

مغنی درس اول ادبیات فارسی پایه هشتم

به نام خدا

## پیش از اینها

پیش از اینها، فکر می‌کردم خدا خانه‌ای دارد میان ابرها

قبل از این فکر می‌کردم خانه خدا در میان ابرهاست.

مثل قصر پادشاه قصه‌ها خشتی از الماس و خشتی از طلا

خانه خدا مانند کاخ پادشاهان قصه‌هاست، خانه‌ای بزرگ که خشت‌هایش از الماس و طلا ساخته شده است.

پایه‌های برجش از عاج و بلور بر سر تختی نشسته با غرور

ستون و پایه‌های کاخش از عاج فیل و شیشه ساخته شده است و خدا با غرور بر روی تختی نشسته است.

ماه، برق کوچکی از تاج او هر ستاره، پولکی از تاج او

ماه نور کوچکی از تاج خدا است و ستارگان پولک‌های درخشان تاج او هستند.

رعد و برق شب، طنین خنده‌اش سیل و طوفان، نعره‌ٔ توفنده‌اش

رعد و برق، انعکاس خنده خداست و سیل و طوفان، فریاد خدا است.

هیچ کس از جای او آگاه نیست هیچ کس را در حضورش راه نیست

هیچ کس از جا و مکان خدا آگاهی ندارد و کسی را به حضور خدا راه نمی‌دهند.

آن خدا بی‌رحم بود و خشمگین خانه‌اش در آسمان، دور از زمین

خدایی که من در ذهنم داشتم بی‌رحم و عصبانی بود، او خانه‌ای در آسمان‌ها داشت و با زمین ارتباطی نداشت.

بود، اما در میان ما نبود      مهربان و ساده و زیبا نبود

خدا وجود داشت اما در بین ما، او مهربان و ساده و زیبا نبود.

در دل او، دوستی جایی نداشت      مهربانی هیچ معنایی نداشت

خدا با هیچکس دوست نبود و دوست بودن با او مفهومی نداشت، مهربانی برای خدا هیچ، معنا و مفهومی نداشت.

هر چه می‌پرسیدم از خود از خدا      از زمین از آسمان از ابرها

وقتی درباره خدا، خودم، زمین و آسمان و ابرها می‌پرسیدم....

زود می‌گفتند: «این، کار خداست      پرس‌وجو از کار او کاری خطاست»

سریع می‌گفتند که این کارها کار خداست پرس‌وجو از کار خدا کاری اشتباه است.

نیت من در نماز و در دعا      ترس بود و وحشت از خشم خدا

قصد من از دعا و نماز ترس از خدا و ترس و وحشتم از خشم خدا بود.

پیش از اینها، خاطرمدلگیر بود      از خدا در ذهنم این تصویر بود

پیش از این فکر و خیالم گرفته بود و از خدا تصویری خشمگین و خشن داشتم.

تا که یک شب، دست در دست پدر      راه افتادم به قصد یک سفر

تا این که یک شب، در حالی که دست پدرم را گرفته بودم به سفر رفتیم.

در میان راه، در یک روستا

خانه‌ای دیدیم، خوب و آشنا

بین راه به یک روستا رسیدیم و در آنجا خانه‌ای زیبا و آشنا دیدیم.

زود پرسیدم: «پدر، اینجا کجاست؟»

گفت: «اینجا خانه خوب خداست»

بلافاصله از پدرم پرسیدم که پدر اینجا کجا است؟ پدرم گفت: اینجا خانه‌ی زیبایی خداست.

گفت: «اینجا می‌شود یک لحظه ماند

گوشه‌ای خلوت، نمازی ساده خواند

پدر گفت: اینجا می‌توان لحظه‌ای توقف کرد و در گوشه‌ای نماز خواند.

با وضویی دست و رویی تازه کرد

با دل خود گفت و گویی تازه کرد»

با آب وضو گرفت و دست و صورتی شست و از ته دل با خدا حرف زد.

گفتمش: «پس آن خدای خشمگین

خانه‌اش اینجا است؟ اینجا در زمین؟»

پدرم گفت: پس آن خدای عصبانی و ناراحت خانه‌اش در زمین است؟!

گفت: «آری خانه او بی‌ریاست

فرش‌هایش از گلیم و بوریاست

پدر گفت: بله خانه خدا ساده و بی‌ریاست. فرشش هم از گلیم و حصیر است.

مهربان و ساده و بی‌کینه است

مثل نوری در دل آئینه است

این خدا مهربان و ساده و بدون کینه است. مانند نوری روشن درون آئینه است.

عادت او نیست خشم و دشمنی

نام او نور و نشانش روشنی»

خدا عادت ندارد عصبانی شود و دشمنی بورزد خدا نور است و نشانه‌اش پاکی و روشنایی است.

خدا عادت ندارد عصبانی شود و دشمنی بورزد خدا نور است و نشانه‌اش پاکی و روشنایی است.

تازه فهمیدم: خدایم این خداست این خدای مهربان و آشناست

تازه متوجه شدم که خدای من همان خدای مهربان و روشنایی بخش است، خدای مهربان و آشنا.

دوستی از من به من نزدیکتر از رگ گردن به من نزدیکتر

دوستی از خود من به من نزدیکتر است، حتی از رگ گردن نیز نزدیکتر.

می‌توانم بعد از این، با این خدا دوست باشم، دوست، پاک و بی‌ریا

من می‌توانم بعد از این، با این خدا، خدای مهربان دوست باشم، دوست پاک و بی‌ریا.

**به قول پرستو، قیصر امین پور**

## پایان

- خیلی چاکریم، امیدوارم به کارتون اومده باشه رفقا 😊
- منبع: گاما
- تهیه کننده پاورپوینت: [9miha.blog.ir](http://9miha.blog.ir)